

یک روز آفتابی و خنک از نخستین روزهای اردیبهشت ماه بود. صدای جیک جیک گنجشک‌هایی که میان شاخه‌های سبز درختان چنار آواز تکراری هر روزه‌اشان را سر داده بودند و سرود دسته‌جمعی ناهمگونی را مدام زمزمه می‌کردند به گوش می‌رسید.

وزش نسیم بهاری از لابه‌لای پرده‌ی توری پنجره کوچک اتاق، پوستم را نوازش می‌داد. چشمانم را با حرکتی آرام باز کردم. اولین چیزی که دیدم سقف سفید اتاق با ترک‌های ریز بود که شاید در اثر گرم و سرد شدن به وجود آمده بود و یا شاید هم اثر رنج سالیان درازی بود که نقش سقف را بازی می‌کرد، همان مهم‌ترین عضو ساختمان! و این‌ها چین‌های پیری بودند که زیبایی را از چهره‌ی زیبای سقف گرفته بودند.

موهای بلند و مواجم را با یک دست کناری زدم و بالش را زیر سرم جابه‌جا کردم. دوباره چشمانم را بستم. ای کاش می‌شد قدری بیشتر بخوابم؛ اما دیگر عادت هر روز صبحم شده بود که رختخواب گرم را رها کنم، روی تخت را مرتب کنم و کوسن‌ها را مرتب روی آن بگذارم، موهایم را برس بکشم و ببافم و بعد آرام اتاق را ترک کنم. آرام‌تر پا به راهروی خانه بگذارم،

۲۰ • مهر مه‌رویان

— بابا یه چیزی می‌شه بپرسم؟ یعنی خیلی پرسیدم اما نگفتین، ولی خب من فکر می‌کنم دیگه وقتش رسیده، در واقع من به اندازه‌ای بزرگ شدم که بدونم!

— حالا چی هست سؤال؟

— بابا می‌شه یه بار برام تعریف کنی جریان عشق مثال‌زدنی خودتون و مامانو! من فضول نیستم اما فکر می‌کنم باید بدونم.
بابا خندید و گفت:

— کنجکاوی بیهوده نکن دخترا! این قصه واسه خیلی وقت پیشه.

— بابا من دلم می‌خواد بدونم این عشق مثال‌زدنی شما چه‌جوری شکل گرفته که هنوزم واسه‌تون کهنه نشده، وقتی چشمای مشتاق مامان و تمنای دستای شما رو تو این سال‌ها دیدم و می‌بینم، خب کنجکاوتر می‌شم.
بابا صندلی را عقب کشید و رویش نشست و گفت:

— تا حالا مامانت چیزی واسه‌ت نگفته؟

— مامان که آرام و ساکنه، هر وقتم ازش می‌پرسم فقط خیره می‌شه و می‌خنده و می‌گه یه روز برات می‌گم، تا الانم که نگفته، من سرکار بودم کلاً، حالا می‌خوام از شما بشنوم.

بابا دستی روی موهایش کشید و گفت:

— یه استکان چایی به بابات می‌دی؟

— چشم بابایی، اما قول بده که واسم تعریف کنی. منو نییچون! تو رو خدا خیلی دلم می‌خواد بشنوم، یعنی در واقع عزمم جزم کردم که بدونم، دیگه خود دانید!

چای را در استکان ریختم و ظرف نقل خراش بیدمشکی را کنار چای در سینی کوچکی گذاشتم و برای بابا بردم و روی صندلی مقابلش نشستم، دست‌هایم را زیر چانه‌ام گره زدم و گفتم:

— اینم چایی، فکر کنم الان دیگه می‌خواین شروع کنین قصه شیرین لیلی و مجنونو!

بابا دانه‌ای نقل در دهانش گذاشت و ساکت و آرام به روبه‌رویش خیره شد، بعد از چند لحظه، جرعه‌ای از چای‌اش را نوشید و گفت:

— آگه دوست داری بشنوی، صبر داشته باش!

آمدم.

— یاسی گلم، اومدی مامان؟

— سلام مامانی، سلام بابا جونم. خیلی وقته دارم نگاتون می‌کنم، شما کلاً توی یه دنیای دیگه‌اید، منو فراموش کردین!
مامان نگاه سراسر مه‌ری به من انداخت، چشم‌هایش پر از رنج بود، اکسیژن کنار تختش، داروهای تلنبار شده‌اش، روزی چندین بار دلم را به درد می‌آورد. به طرفش رفتم و آهسته بغلش کردم و بوسیدمش. دستی روی موهایم کشید و گفت:

— دانشگاه چه خبر؟

— سلامتی مامان جانم. سارا سلام رسوند.

— ممنون، یه روز بگو بیاد اینجا، دختر سرزنده‌ایه.

از جایم بلند شدم و گفتم:

— حتما! من برم سر وقت غذا. می‌خوام امروز واسه تون قیمه بپزم، یاسی پز! جوری که انگشتاتونم باهاش بخورین.

مامان کمی جابه‌جا شد و گفت:

— دستت درد نکنه دختر خوشگلم.

آهسته به عقب برگشتم، از اتاق خارج شدم و سمت آشپزخانه رفتم. اشک در چشمانم حلقه زده بود، از خدا خواستم که خدا هر دویشان را برای هم و برای من حفظ کند.

بعد از ربع ساعتی، بابا به آشپزخانه آمد، بوسه‌ای روی سرم نشانده و گفت:

— قربون دختر گلم برم که این قدر به فکر باباشه. دستت درد نکنه، اگه چیزی لازم داری برم بخرم؟

— نه فقط مامان امروز عصر وقت دکتر داره، یادتون که نرفته؟

بابا لبخند معناداری زد و گفت:

— فکر کن یادم بره!

با خنده گفتم:

— اون طور که شما رو می‌شناسم، یه درصدم امکانش نیست که یادتون

بره!

در ظرف خورش را گذاشتم، به طرف بابا برگشتم و گفتم:

سفیدش که از دیوار خانه‌امان بیرون ریخته بود پیدا بود. دلگرم شدم، عاشق آن خانه و پدر و مادرم بودم!

قدم‌هایم را تند کردم تا زودتر برسم. خانه‌امان مثل همیشه ساکت بود و فقط صدای گنجشک‌هایی که میان درختان نارنج حیاط و چنارهای کوچه سر و صدا می‌کردند به گوش می‌رسید. کیفم را از شانهم پایین آوردم و همان‌طور که به طرف ساختمان می‌رفتم، بین راه، کنار حوض آبی‌رنگ داخل حیاط ایستادم و بندهای کفشم را باز کردم. بعد کنار در ورودی با یک پا کفش پای دیگرم را بیرون آوردم و وارد خانه شدم. مقنعه را از سرم بیرون کشیدم و هم‌زمان نگاهی به آشپزخانه انداختم، پرده آشپزخانه کنار زده شده بود و منظره دل‌انگیز حیاط‌مان کاملاً پیدا بود و روی میز وسط آشپزخانه چند شاخه گل یاسی که بابا صبح چیده بود، داخل گلدان بلور قیمتی مامان می‌درخشید. بابا ظرف‌های صبحانه را شسته بود و آشپزخانه از تمیزی برق می‌زد.

لبخندی زدم و به طرف اتاق مامان و بابا رفتم. در اتاق باز بود. مامان روی تخت نشسته و به بابا لم داده بود، بابا یک دستش در دست مامان بود و با دست دیگر کتاب حافظ را باز نگه داشته و می‌خواند. موهای مامان دورش ریخته بود، معلوم بود بابا تازه برایش برس کشیده و می‌دانستم که ترانه‌ی همیشگی را هم برایش خوانده، همان‌که می‌گفت:

— بر گیسویت ای مه کمتر زن شانه
چون در چین و شکنش دارد دل من کاشانه
بگشا ز مویت گره‌ای چند ای جان
تا بگشایی گره‌ای شاید ز دل دیوانه
دل در مویت دارد خانه
مجنون گردد چو زنی هر دم خانه
بر حلقه‌ی مویت بس دل اسیر است
بینم خونین دل این و آن سر هر دندان

نفس عمیقی کشیدم، می‌دانستم که مامان و بابا عاشق هم هستند و از زبان دایی فرهادم شنیده بودم که برای رسیدن به هم سختی کشیده‌اند اما هیچ‌وقت تمایل نداشتند از سختی‌هایش صحبت کنند و این باعث شده بود، بیش از اندازه کنجکاو باشم. در افکارم غوطه‌ور بودم که با صدای مامان به خودم

سارا شکلاتی در دهانش گذاشت و گفت:

— آره منم می‌آم، امروز خونه‌ی آبیجی بزرگه دعوتیم، نمی‌دونی دلم غش می‌ره واسه لپ‌های امیرعلی، تازه بهش قول دادم واسش سی‌دی جدید ببرم، واسه همین باید یه سر برم انتشاراتی.

— پس تا یه جایی با همیم.

— باشه. راستی حال مامانت چه‌طوره؟

— هی بد نیست، نه می‌شه گفت خوبه نه می‌شه گفت بده، قلب مریض مامان دیگه واسه ما عادت شده. با دو بار عمل، بازم خوب نشده. این وسط غم من فقط مامانم نیست، بابامم هست، چون خیلی به مامان وابسته‌ست، به خدا حاضرم جونمو بدم که مامان و بابا آسوده باشن.

سارا آهی کشید و گفت:

— غصه نخور به امید خدا بهتر می‌شه، خدا به هر دوشون عمر باعزت بده!

— ممنونم، انشالله.

— حالا زودتر بریم که مجبور نشی املت بدی به بابات. حالا بگو ببینم چی می‌خوای درست کنی؟

— می‌خوام قیمه درست کنم، خیلی وقته که نخورده، غذای مورد علاقه‌شه، وسایلشو دیشب آماده کردم، باید برم بقیه کارا رو انجام بدم. دوست داری یه زنگ بزنی بگو می‌آی خونه ما.

— نه قربونت برم، می‌گم که امیرعلی منتظره باید برم اونجا. در ضمن مگه یادت رفته قیمه دوست ندارم، یاد عزاداری می‌افتم.

— برو بابا! حالا قیمه رو توی عروسی هم می‌دن، چرا تو یادت به عروسی نمی‌افته؟

سارا لبخند زد و گفت:

— خاطره بد دارم دیگه، بی‌خیالش!

با هم از در دانشگاه خارج شدیم. بعد از ده دقیقه نشستن در ایستگاه اتوبوس و از هر دری سخن گفتن، بالاخره اتوبوس آمد و ما هم خودمان را در بین جمعیت داخل اتوبوس جا دادیم، سارا بین راه پیاده شد. بعد از چند ایستگاه درست سر کوچه‌امان پیاده شدم، از اینجا هم درخت یاس و گل‌های

و آمد به دانشگاه را تحمل می‌کردیم. دلم می‌خواست هر چه زودتر فارغ‌التحصیل شوم تا بتوانم روی پای خودم بایستم. البته کار نیمه‌وقتی در یک شرکت بازرگانی دست و پا کرده بودم و سه روز در هفته را برای حسابرسی به آنجا می‌رفتم، اما هنوز اول راه بودم.

استاد قیراق و سرحالمان، با موهای تازه اصلاح شده و کت و شلوار نوک مدادی اتو کشیده، در حال توضیح مبحث جدیدی بود. دانشجویان یکی در حال نت‌برداری، دیگری در حال چرت زدن، یکی در حال پیام رد و بدل کردن و تعدادی هم در هیپروت بودند؛ اما در انتهای کلاس که معمولا دختر و پسرهای شیطان کلاس می‌نشستند پاکت پفکی رد و بدل می‌شد و درست زمانی که پاکت در دست من بود و می‌خواستم به نفر بعد بدهم، از چشم استاد مخفی نماند و با صدای پرتحکمی گفت:

— سرکار خانم محجوب از شما بعیده که با این گروه مخمل آسایش همکاری کنید! حالا بماند که دوستتون خانم شیرازی کار هر جلسه‌شونه که به نحوی نظم کلاسو به هم بزنند. این تنقلات جاشون سر کلاس نیست. احترام کلاس رو نگه دارید.

من که از خجالت سرخ شده بودم، پاکت پفک را دست سارا دادم و در حالی که جزوه‌ها و کتاب‌هایم را جمع‌وجور می‌کردم، گفتم:

— استاد، تر و خشک با هم می‌سوزند و از شانس بد، من واسطه‌ی این کار بودم نه مصرف‌کننده!

استاد نگاه خیره‌اش را دوخت به سارا که هنوز دستانش پفکی بود و گفت:

— بله. از ظواهر امر پیداست که سهم شما پاکت خالی بوده!

بچه‌ها زدند زیر خنده و با لطفاً آرام باشید استاد، کلاس به حالت اولیه‌اش برگشت و درس ادامه پیدا کرد، جالب اینجاست که سارا با همه‌ی شیطنتها و حواس‌پرتی‌هایش، اولین مسئله‌ای را که استاد پای تخته نوشت، سریع حل کرد و جواب را نوشت که باعث لبخند استاد و نگاه خیره همیشگی‌اش به سارا شد!

بعد از پایان وقت کلاس وسایلم را جمع کردم و گفتم:

— سارا می‌مونی دانشگاه یا می‌آی خونه؟ چون من باید سریع برم، آخه امروز غذا با منه.

م. راهیما (کهربا) ۱۵

سفره شام پیچیدمشون، خیارشورم داره که تو دوست داری، بخور بعد بگو بابام بزرگم کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

— دستت درد نکنه، اینو می دونم که تو بزرگم کردی، دیگه تکرارش نکن!

— راستی سوالای استادو حل کردی؟

— آره آسون بود، تو چی؟

— منم بعضیاشو حل کردم، بعد با هم چکش کنیم، حالا بخوریم بعد بخونیم.

لبخندی زدم و گفتم:

— بله، کار هر روز صبح ما شده همین!

حدود نیم ساعت بعد و پس از دو بار اتوبوس عوض کردن، مقابل در دانشگاه بودیم. پسرها و دخترها هر کدام در هیبت خاصی یکی سر در گوشی موبایلش، یکی باعجله، یکی سلانه سلانه، وارد دانشگاه می شدند.

من و سارا دو دوست نزدیک بودیم که همه‌ی دانشگاه فکر می کردند از کلاس اول دبستان با هم دوست بوده‌ایم و حالا هم در یک رشته و در یک دانشگاه قبول شده‌ایم. البته این یک شایعه بود که سارا در دانشگاه پخش کرده بود. در واقع من و سارا در همان روزهای نخست ترم اول دانشگاه با هم دوست شدیم، اما بعد از مدت زمان کوتاهی آنقدر صمیمی شدیم که خودمان هم باورمان نمی شد که فقط سه سال و نیم است که همدیگر را می شناسیم و حالا در آخرین ترم دانشگاه مثل دو خواهر بودیم و از همه‌ی زیر و بم زندگی یکدیگر خبر داشتیم. پدر سارا سرهنگ بازنشسته بود و به غیر از خودش سه خواهر و یک برادر هم داشت که همه ازدواج کرده بودند و سر خانه و زندگی اشان رفته بودند و حالا او تک فرزند خانواده بود که با پدر و مادرش زندگی می کرد و بیشتر وقتش را چه در دانشگاه و چه در خارج از وقت دانشگاه با من می گذراند. من هم جز سارا دوست صمیمی دیگری نداشتم. البته دو سه تایی بودند که تا این اندازه با آنها صمیمی نبودم. خلاصه این که ما دوتا در دانشگاه به شیطنت و خوش مشربی معروف بودیم و در ضمن از لحاظ درسی هم جزو شاگردان ممتاز محسوب می شدیم، برای آینده‌امان برنامه‌های زیادی داشتیم و هر کدام به امید و آرزویی، مشقت درس و رفت

می‌کردم، عاشق خانه و محله‌امان بودم، محله‌ای قدیمی در شهر شیراز، با آدم‌هایی خونگرم، اصیل و دوست‌داشتنی.

پیرمرد رفته‌گر را دیدم که زیر سایه‌ی درختی توت، کنار پیاده‌رو نشسته بود و دو دستش را به جارویش تکیه داده و سرش را روی دستانش گذاشته بود. معلوم بود که از ساعت چهار پنج صبح تا به حال، آن‌قدر جارو زده و ریتم یکنواخت خش‌خش جارویش را شنیده که حالا بعد از چند ساعت راه رفتن و جارو کشیدن، خسته زیر سایه درخت توتی که بعضی از توت‌هایش به رنگ سیاه و بعضی سرخ بودند، تن آسوده است؛ یا شاید هم به چاله‌های پرشدنی زندگی‌اش فکر می‌کرد. شاید به دختر دم‌بختش یا پسر سربازش، خدا می‌دانست! طبق عادت همیشگی از کنارش رد شدم و گفتم:

— سلام مش رحیم، خسته نباشی. بازم که تو فکری!

پیرمرد لبخندی زد که با آن، لثه‌های بی‌دندان‌ش نمایان شد و گفت:

— سلام، نه بابا خستگی در می‌کردم.

در حالی که قدم‌هایم را به طرف ایستگاه اتوبوس تند می‌کردم، گفتم:

— خدا رو شکر که تو فکر نبودی، خداحافظت مش رحیم، اتوبوس داره می‌آد.

— خداحافظ دخترم. مواظب خودت باش.

با رسیدن اتوبوس، روی اولین صندلی خالی نشستم، جزوه درسی‌ام را باز کردم و چشم دوختم به آن. دو ایستگاه بعد دوستم سارا هم سوار اتوبوس شد. با همان شادابی همیشگی و صورت سفید و قدبلند و اندام پرا! در واقع سارا نقطه‌ی مقابل ظرافت من بود. با دیدنش گل‌ازگلم شکفت، به انتهای صندلی رفتم تا او هم بنشیند. سلامی داد و نشست و زود در کیفش را باز کرد و دو لقمه نانی را که در کیسه‌ی فریزر سفیدرنگی بود، بیرون آورد و گفت:

— سلام خانم خانما، طبق معمول که درست صبحونه نخوردی! بیا... بیا

اینم صبحونه‌ی امروزت.

لقمه را از دستش گرفتم و گفتم:

— حالا چی هست که این‌قدر آب و تابش می‌دی؟

— چی بهتر از کوکوی شب‌مونده‌ی مامان پز؟ بخور کیفش رو ببر، سر

م. راهپیما (کهربا) ۹. ۱۳

اون قدر می خونم که قبول بشم، اونم طبق میل شما شیراز، در حالی که با این رتبه دانشگاه تهرانم می تونستم برم، اما اصرار یلدا و بقیه رو قبول نکردم و همین جا رو انتخاب کردم، چون شما و مامان با کل دنیا واسم برابری می کنین، حالا هم که ترم آخرم، تازه نقشه ها دارم واسه آینده، یه کاره شوهر کنم که چی بشه؟ این همسایه ها هم که جز درست کردن دردرس و شوهر پیدا کردن واسه من هیچ کاری ندارن. خواهش می کنم بابایی بگذر از این مقوله. حالا هم بیا بریم صبحونه بخوریم که داره دیرم می شه. یه لقمه بخورم برم پی کارم، شما هم برو پیش عشقت!

بابا لبخندی زد و چند شاخه گلی را که حین سخنرانی من چیده بود، در دستانتش مرتب کرد و به دنبال من وارد خانه شد.

چای را داغ داغ سر کشیدم، تکه ای نان و پنیر به دهانم گذاشتم و کیفم را برداشتم و رو به بابا گفتم:

— بابایی من تا ساعت ده یازده برمی گردم، نهارو خودم درست می کنم، شما دست به چیزی نزن، کتابتو تموم کنی من اومدم، خدافظ.

بابا در حالی که لقمه دیگری نان و پنیر دستم می داد و با عشق نگاهم می کرد، گفت:

— برو به امید خدا گل من. مواظب باش از خیابون رد می شی، همه جا رو بپا!

— چشم، نگران نباشین، بای بابایی.

به حیاط رفتم و کتانی هایم را پایم کردم و سمت در حیاط قدم برداشتم، در را باز کردم و به کوچه پا گذاشتم. کوچه ی خلوت اول صبح، عجیب آرامش را به روحم تزریق می کرد، خانه های این کوچه هم سن و سال هم بودند و بیست تا سی سال قدمت داشتند. همسایه ها همه قدیمی بودند. از اکثر دیوارهای خانه ها برگ های درختان انگور به کوچه سرازیر شده و بوی بهار نارنج همه جا را پر کرده بود. در بیشتر پیاده روها، جلوی خانه ها، حیاطها و پارکها و... درخت نارنج عضو اصلی و لاینفک بود و حالا با رسیدن بهار عطرافشانی خود را شروع کرده بودند و انسان را مست بوی بهشتی خود می کردند.

هر روز کوچه را مثل کسی که اولین بار است از آنجا می گذرد برانداز

کمی جلوتر در اتاق دیگری را باز کنم، نگاهی به مامان بیندازم و سپس به آشپزخانه بروم، چای را دم کنم و میز صبحانه را بچینم، همان صبحانه‌ی همیشگی که شامل کره و مربا، کمی پنیر و گردو و گاهی تخم‌مرغ بود و تا آمدن بابا که هر روز برای پیاده‌روی و بعد خریدن نان تازه‌ی سنگک و یا خشخاشی از منزل بیرون می‌رفت، من هم مشغول پوشیدن لباس‌هایم برای رفتن به دانشگاه بشوم و بعد ریخت و پاش‌های احتمالی شب قبل را جمع‌وجور کنم و سپس با صدای زنگ در به طرف حیاط بدوم و در سفیدرنگ و کوچک خانه‌امان را که از روی دیوار کنارش شاخه‌های گل یاس آویزان بودند و چندتایی هم نافرمانی کرده و به بالای چهارچوب در خزیده بودند باز کنم.

دیدن چهره‌ی خندان بابا با نانی در دست و لبخندی بر لب، گفتن سلام زود هنگام او که هیچ‌گاه به کسی اجازه عرض‌اندام نمی‌داد. اخم ساختگی من به بابا و گرفتن نان داغ از دستش و گفتن جمله‌ی «فردا دیگه موفق می‌شم.» چشمان عاشق بابا و لبخند مهربانش و دست پر از محبتش بر سرم. چه قدر زیبا بود برق چشم‌های آرزومندش!

گوشه‌ی نان سنگک را با دو انگشت جدا کردم و به دهانم گذاشتم و همان‌طور که به درخت یاس نگاه می‌کردم، گفتم:

— بابایی! فکر نمی‌کنی که باید این خانم خانما رو به صفایی بدیم؟ خیلی بزرگ شده، کل دیوارو گرفته! خسته شدم از بس که بهش آب دادم و گلاشو از زمین جمع کردم. می‌بینی هر روز صبح به عالمه از گلاشو می‌ریزه کف حیاط. چه قدر این حیاطو جارو بزنم آخه؟

بابا با لبخند نگاهش را دوخت به گل‌های یاسی که تازه به زمین افتاده بودند. خم شد، چند تایی را از روی زمین جمع کرد، مقابلم ایستاد و گل‌ها را روی سرم ریخت و گفت:

— یاسی جان این نشون می‌ده که تو هم باید به صفایی به زندگیت بدی، آخه این خانم خانما رو روزی کاشتم که تو به دنیا اومدی. حالا اونم مثل شما بزرگ شده، پس صفای یاس یعنی صفای یاسمن خانم!

گل‌های روی سرم را تکاندم و با اخم گفتم:

— امان از دست این خاله زنکای محله! بابایی باز شروع کردین؟ گفتم که